

آرمان

آرمان

امانوئل بوو

مترجم
قاسم مؤمنی



نستروا
تهران
۱۴۰۴

Emmanuel Bove
Armand
Le Castor Astral, 2018

Bove, Emmanuel	بُوو، امانوئل، ۱۸۹۸-۱۹۴۵ م.	سرشناسه:
	آرمان؛ امانوئل بوو؛ مترجم قاسم مؤمنی.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۴.	مشخصات نشر:
	۱۳۶ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-435-6	شابک:
	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
Armand	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های فرانسوی — قرن ۲۰ م.	موضوع:
	مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱-، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	PQ ۲۶۰۳	رده‌بندی کنگره:
	۸۴۳/۹۱۲	رده‌بندی دیویی:
	۱۰۰۶۲۱۷۰	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

برای مادام کولت

اَرمٰن

نویسنده	امانوئل یوژ
مترجم	قاسم مؤمنی
چاپ اول	زمستان ۱۴۰۴
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
چاپ و صحافی	حصاری
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۴۳۵-۶	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

ظهر بود. سرما گویی خورشید را نقلی تر کرده بود. شیشه‌های پنجره و نمای مغازه‌ها پرتوهایش را باز نمی تاباندند. نگاهم به هر جنبه‌ای می افتاد، عین بچه‌ها. گاهی دستی به کله‌ی اسبی می کشیدم، روی پیشانی اش، محض این که گازم نگیرد.

داشتم از کوچه‌ای می گذشتم چنان باریک که تازیانه‌ی کالسکه‌های گذری به تنم می سایید، که دستی بر شانه‌ام نشست. نگاهش کردم، سپس برگشتم.

لوسین بود. به جای آن که صدایم بزند، غافلگیرم کرده بود؛ در خیابان شانه‌ام را لمس کرده بود، کاری که شاید غریبه‌ای جسارتش را می داشت.

یک سالی بود ندیده بودمش. همان پالتو تنش بود، کراواتی دیگر، همان کلاه. نه چاق تر شده بود نه لاغرتر. با وجود این، عوض شده بود. آن طور که به خاطر داشتمش، نه چین و چروکی داشت، نه پوستش فرسوده بود، و نه گودی چانه‌اش آن قدرها عمیق بود که نتواند درست ته ریشش را بتراشد.

ایستادم. بخار نفس هامان در هوای سرد بیرون می زد، اما ناهماهنگ.

پژمردگی ای دور چشمانش دیدم که به چهره‌اش حالتی اندوهگین و رنجور می‌داد. پوست چین خورده‌ی آن‌جا با تپش قلبش می‌جنبید. چون لب پایش سبترتر از بالای بود، گفתי لب ورچیده است. بینی‌اش برجسته بود؛ گوش‌هایش، که همیشه شتابان نگاهشان می‌کنم مبادا فراموششان کنم، قهوه‌ای و هموار بودند، بدون آن چین همیشگی نرمه، و چنان کوچک که گویی رشدشان پیش از دیگر اندام‌هایش باز ایستاده بود.

لوسین هرگز گلی در جادکمه‌ی دست‌نخورده‌ی پالتویش نزده بود. برگردان‌های یقه‌اش نافرم بود. دست‌هایش در جیب‌های پاره‌پوره تکیه گاهی نداشتند.

هر دو معذب بودیم؛ لوسین از آن‌رو که این چنین خودمانی سلام کرده بود و من از آن‌رو که به نظر می‌رسید دلخور شده‌ام. بی حرکت ماندیم. چشم به دهانش دوختم تا سخنی بگوید. با دیدن او بدان‌سان ژنده‌پوش، سال‌های عُسرتی که از سر گذرانده بودم باز پیش چشمانم جان گرفت. رفته رفته از یاد برده بودمشان. حالا چنان روشن بودند که گویی هیچ فاصله‌ای مرا از آن‌ها جدا نمی‌کرد.

دودِ برخاسته از دودکش‌ها، همچون ابرک‌هایی، گاه‌به‌گاه چهره‌ی خورشید را می‌پوشاند. حاشیه‌های کرباسی سایبان‌ها را باد بالا زده بود و به جای آن‌که رها آویزان باشند، برهم افتاده بودند.

سرانجام دوشادوش هم راه افتادیم. خودش را سمت چپم قرار داد، گویی زنی همراهم بود، برخاسته از احترامی مبهم به آنچه در سمت راست است. بر سر هر چهارراه بیم داشت نکند غفلتاً مسیرم

را کج کنم. از این‌رو پیوسته می‌گفتم: «مستقیم.» هنوز ظهر بود. از خیابان‌ها رد می‌شدیم، هرکس برای خودش، بی آن‌که نگران اتفاقی باشیم که ممکن بود برای آن یکی بیفتد. کافه‌ای بود بر نبش بلواری و میدانی که کوچک‌تر از آنی می‌نمود که در عکس‌ها دیده می‌شد.

لوسین را به نوشیدنی‌ای مهمان کردم. بیرون نشستیم، جایی که گرمایش را سه منتقلدان نقره‌ای تأمین می‌کردند. پوست پسته‌ها زیر پایمان خرد می‌شد. سیفون‌ها توری پیچ بودند که نترکند.

لوسین کلاهش را برداشت، روی میز پایه‌دار گذاشت، سپس، از آن‌جا که همیشه می‌کوشید حدس بزند رفتار مؤدبانه کدام است، ناگهان به نظرش رسید گذاشتن کلاه روی میز صواب نیست و دوباره برش داشت.

سیگاری که از دو سو دود می‌کرد میان انگشتانم، گردنم در پناه یقه‌ی بالا زده، رهگذران را می‌پاییدم. این مشغولیاتِ پدرم بود. از مرگش به این سو، فارغ از این هراس که مبادا غافلگیرم کند که دارم ادایش را درمی‌آورم، بی‌لذتی محسوس، خودم را واداشته‌ام به پاییدن رفت و آمد مردم و یافتن نوعی سرگرمی در تفاوت سیماهان.

لوسین فنجان قهوه‌ای سفارش داده بود که کفی بی‌جان، همچون کف ساخارین، روی آن شناور بود. معذب می‌نمود. انگشتانش، که جملگی تقریباً همقد بودند، چنان می‌پريدند که بندهای متصل به آن‌ها تا مچش برجسته می‌شد.

رو کرد به من. داشت خوردن کروسان را از تکه‌ی وسطش شروع می‌کرد. نگاهمان به هم افتاد. دمی توانستم سر و شانه‌هایم را در مردمک‌هایش ببینم. پلک فرو بستم، بی‌آن‌که کامل بسته شوند. نگاهم به‌سوی تمام چهره‌اش کشیده شد. دریافتم که خود را برای سخن‌گفتن آماده می‌کند. قوس ابروانش نمایان‌تر شد. دهان گشود، آن‌قدر آهسته که لب‌هایش، پیش از آن‌که از هم باز شوند، رنگشان بازگشت. زبانش را دیدم، کوتاه چون انگشتانش، که برای برکشیدن آوایی اوج گرفت. من دیگر سراپا گوش بودم. اشارتی کرد.

«چه عوض شده‌ای، آرمان! لابد حالا دیگر مایه‌داری. دیگر به رستوران ما نمی‌آیی. پارسال که یادت هست؟»

سودا همچنان در نوشیدنی‌ام قل‌قل می‌کرد. سیگارم را از جای خشکش گرفتم تا دور ببندازم. یکی دیگر برداشتم. آفتاب چنان بود که نمی‌دانستم کبریت‌م آتش گرفته یا نه.

آری، می‌توانستم زندگی گذشته‌ام را به یاد آورم. آن دوران سرآمده بود. اما حدس می‌زدم خودِ لوسین کماکان در همان رستوران‌ها خوراک می‌خورد و در همان اتاق ساکن است.

کوشیدم اطوار سابقِ کمرویی و زمختی‌ام را بازیابم، مبادا به سبب تغییرکردن سرزنشم کند. از پالتوی گرم و خاصه کراوات ابریشمی‌ام شرم داشتم. وانمود کردم پروای لباسم را ندارم و وقتی لکه‌ای روی پالتویم چکید، گذاشتم همان‌طور بماند.

با این همه، بیهوده بود که همان کلمات را بر زبان آورم، همان اشارات را به کار برم؛ دیگر نمی‌توانستم آنی شوم که پیش‌تر بودم.

آسایشی که دوازده ماه در آن زیسته بودم بی‌رحمانه به جملگیِ عادت‌های پیشینم خاتمه داده بود. بیش از این هم می‌توان گفتم. به نظرم می‌رسید دیگر کینه‌ای از کسی به دل ندارم. آنان که زبان به شکوه می‌گشودند، در چشمم یا تلخکام می‌نمودند یا از سرفقر فاقد بصیرت. لوسین بی‌هیچ بدخواهی نگاهم می‌کرد، اما با چنان جدیتی که در فضایی بسته، به‌یقین گونه‌هایم را گلگون می‌کرد. همان دستپاچگی‌ای را حس کردم که در کودکی، چشم‌های بسیار نزدیک در من برمی‌انگیخت.

آن روز، ده سالی پس از آن، دمی دوباره کمرو شدم. با جنبشی غریزی سر برگرداندم مبادا گوش‌هایم را ببیند، مبادا آن بخش‌های پیکرم را که حتی در آینه نیز به چشمم نمی‌آمد، بسیار آشکارا در برابر دیدگانش عریان سازد.

چند لحظه‌ای به همان حال ماندم. حتی پنداشتم گونه‌هایم گل خواهد انداخت. خون به سرم هجوم آورد، اما آن‌قدر کم‌رمق که به گونه‌هایم رنگی نداد. حالا که سی‌ساله‌ام، اغلب این‌گونه سرخ می‌شوم و رازش را تنها خودم می‌دانم.

سپس نگاهی دیگر به لوسین انداختم و دریافتم که او هم تنی بود از گوشت و خون، همان‌گونه که خودم وقتی توی آینه به زیر زبانم نگاه می‌کنم، به تن‌بودنم پی می‌برم. زنده بود. پره‌های بینی‌اش بوها را بازمی‌شناخت. روزی که چندین بو با هم درآمیخته بود، توانسته بود آن‌ها را تفکیک کند و از هم بازشناسد. صداهایی را که می‌شنید به‌درستی تشخیص می‌داد. ساعت را از همان فاصله‌ای می‌توانست

بخواند که من می توانستم. آهنگ نفس هایش چندان از من کندتر نبود. پوست صورتش تا زیر یقه اش امتداد داشت. گندمگون بود، مردی بود که بر سینه اش موداشت، و نافی که بسته به مهارت ماما بسته یا باز مانده بود. اعتماد به نفسم را بازیافتم. مردی بود مانند خودم که نگاهم می کرد. همان لکه هایی را که او در چهره ی من می یافت، من نیز می توانستم در چهره ی او بیابم. نعلبکی ای از میزی در آن نزدیکی افتاد، بی آن که بشکند. کرکرها در باد پرصدا به هم می خوردند. بست های برنجی شان در شیارهای خشک، بالا و پایین می لغزیدند. توده های بخار گازآلود منقل ها ما را در میان گرفته بود. هر بار، لوسین سرفه ای خشک می زد، مانند کسی که تازه سرما خورده باشد.

تک پایه ی میز میان پاهایمان فاصله انداخته بود و حواسمان بود زانوهایمان با زیر صفحه ی مرمرین تماس پیدا نکنند. گاهی پیش می آمد که نظر سخیفی بر زبان می آورد. من همواره با او هم عقیده می شدم تا گمان نکند مغرور شده ام. اما می دانستم همین کار منجم را باز می کند. لحظه ای دلم خواست خودمانی سؤالی از او بپرسم، او را به نامی خودمانی بخوانم، کاری که در گذشته می کردم. اما جرئت نکردم: تابش را نمی آورد.

دزدکی و راندازش کردم. قهوه اش را نوشیده بود؛ لیوان به لب داشت و منتظر بود شکر ته نشین شده به لبانش بلغزد. آنگاه به یاد آوردم که چگونه پیش ترها قهقهه سرمی داد و سراپا شور می شد. اما اکنون، در کنار من، یارای سخن گفتن نیز نداشت. صندلی ام را پیش کشیدم و به او نزدیک تر شدم. اندکی خود را عقب کشید.

«از من می ترسی؟»

«نه، نه، غریزی بود.»

خاموش ماند. سعی داشت بر خود مسلط باشد، گویی انتظار داشت به شوخی دستی به سویش بیندازم. دست ها را مشت کرده بود مبدا انگشتانش با ازجاپردن در برابر صدایی، رازش را فاش کنند. این همه ترس کودکانه در وجود مردی بالغ سخت تکانم داد.

«لوسین، فردا برای ناهار بیا پیش من. معرفی ات می کنم. سعی می کنم شغلی برایت پیدا کنم. همه چیز درست می شود. آن جا وضعمان بهتر از این جا خواهد بود. با دوستم آشنا خواهی شد. خیلی مهربان است. ما پلاک ۴۷ خیابان ووژیرار هستیم.»

«ناهار ساعت دوازده؟»

«بله، تو کمی دیرتر بیا که همه چیز آماده باشد.»

لبخندی بر لبانش نشست. چشمان آبی اش بیش از همیشه بر من خیره ماند. چند کلمه ای با لکنت بر زبان آورد. بارقه ای از خشنودی نمایان ساخت.

دوازده و نیم بود. ساعت ها همچنان می نواختند. پیش خدمت را صدا زدم. نیامد. ناچار شدم در جیبم دنبال چاقوی جیبی ام بگردم تا با آن صدایی کنم. لوسین برخاسته بود. منتظر ایستاد تا من برخیزم و آنگاه کلاهش را بر سر بگذارد. چند خرده کروسان به پاچه های برگشته ی شلوارش چسبیده بود. همان طور که پول خرده ها را می شمردم، او کنار یکی از منقل ها پالتویش را باز نگه داشته بود تا گرمای آتش زودتر به تنش برسد و خود را گرم می کرد.

چندگامی مردد در بلوار برداشتیم، گویی با هم بیگانه بودیم، و کنار درختی نورس تر از دیگر درختان ایستادیم، درختی که آنجا کنار ما گویی نفر سوم بود.

«خب لوسین، من دیگر باید بروم. می‌دانی که فردا چشم‌به‌راحت هستم. یادت نرود بیایی.»

پاسخی نداد. چشم به زیر دوخت، که به چهره‌اش — از آنجا که مژگانش همه هم‌اندازه بودند — سیمایی دخترانه می‌بخشید. از این دیدار امید بیش‌تری در دل داشت. بی‌شک نمی‌دانست راهی کجا شود. از ذهنم گذشت که همان‌دم با خود به خانه ببرمش، اما جرئت نکردم؛ این کار ژان را دلخور می‌کرد. دست به‌سویش دراز کردم. دستم را گرفت و فشرد، چون پیرمردی که دست جوان خیّری را می‌فشارد، بی‌آن‌که در چهره‌اش تغییری پدید آید یا قدم از قدم بردارد.

«آرمان، دیگر می‌روی؟»

چشمانش تمنای ماندن داشت.

«بله، ژان منتظر است.»

دستم را رها کرد. از سیمایش خواندم که مشتاق بود همراهم بیاید، مرا تا در خانه همراهی کند، و آنجا بماند تا تنها دری میان ما فاصله بیندازد.

چند لحظه گذشت. همچنان مردد بودم. انتظار داشتم او زودتر برود. صبورانه در انتظار تصمیم من ماندم. دوباره دستم را، این بار جسورانه، به‌سویش دراز کردم تا او نیز، حتی برخلاف میلش، دست مرا بفشارد. دستم را فشرد. این دستان به‌هم‌فشرده لحظه‌ای در نظرم

همچون نشانه‌ای آمد. سپس قاطعانه تنه‌ایش گذاشتم، بی‌آن‌که پشت سر را نگاه کنم یا از دور چیزی بگویم.

بی‌مقصد به راه افتادم. در خیابان‌های مستقیم، که ساعتی می‌شد آرام گرفته بودند، باد با همان شدتی می‌وزید که برفراز بام‌ها. هرچند پیش می‌رفتم، سایه‌ی چراغ‌های خیابان زاویه‌اش را با من حفظ می‌کرد. درافق، ابرهای دیروزین برهم انباشته بودند، گویی در پس آسمان‌های دیگر، ابرهایی دیگر راه‌گذر بر آن‌ها بسته‌اند.

رنگ روشن، و کراواتی که ژان، به بهترین شکلی که بلد بود، برایم درست کرده بود — آخر دستش چندان به خیاطی مردانه نمی‌رفت — و یک جفت پوتین دکمه‌دار به پا داشتم که ژان خریده بود تا سن و سال دارتر نشانم دهد.

با گذشت زمان، طراوت چهره‌ام، برق موهایم و خط اتوی لباس‌هایم رفته‌رفته رنگ می‌باخت. تنها همان چند دقیقه‌ی اول، بلافاصله پس از آن‌که پوشاکم را به تن کرده‌ام، حس می‌کنم دقیقاً همانم که باید باشم. آن وقت سرزنده حرف می‌زنم، حرکاتم نرم و راحت است. انگار آدم دیگری شده‌ام.

دلم می‌خواست لوسین همان لحظه سر برسد، اما در عین حال پشیمان بودم که دعوتش کرده‌ام.

کمرویی‌اش و آن لحن زیادی خودمانی‌اش دم‌به‌دم مرا یاد آن کسی می‌انداخت که پیش‌تر بودم. آداب نشستن سر میز را هم که بلد نبود. اگر دوست دیگری با او حرف می‌زد، زبانش بند می‌آمد. چنان آشکارا چشمش به دهان من بود که گویی هنوز رشته‌ای میان ما باقی است، گویی آمدنش نه از سر لطفی به حالای من، که به حرمت همان دوستی قدیمی بود.

شور و هیجانی داشتم. از بیکاری و کلافگی، در خانه از اتاقی به اتاق دیگری بی‌هدف می‌گشتم. اگر پنجره‌هایمان رو به حیاط نبود، حتماً دم پنجره کشیکش را می‌کشیدم. گاه در دهلیز می‌ایستادم، به صدای پایی بر پلکان گوش می‌سپردم، یا چشم می‌دوختم به جعبه‌ی زنگ روی دیوار، هرچند می‌دانستم اهرمش موقع زنگ زدن نمی‌لرزد.

روز دیگر، هنگامی که پا به اتاق ناهارخوری گذاشتم، ژان، دودل در انتخاب کاردها، مشغول چیدن میز بود. درهای گنجه باز بود و بشقاب‌هایی بسیار بیش‌تر از نیاز ما دو تن را نمایان می‌ساخت. ساعتی که از کار افتاده بود، برای آن‌که کم‌تر گمراه کند، همچنان دوازده را نشان می‌داد. آفتاب، که اتاق را در طول صبح غرق نور کرده بود، داشت رخت برمی‌بست، گویی روز رو به پایان بود. ژان دسته‌ای گل حساس در گلدانی شیشه‌ای گذاشته بود؛ هرچند من از دیدن ساقه‌های عریان خوشم نمی‌آید، اما او همیشه همین گلدان را انتخاب می‌کرد، خواه برای گل سرخ، خواه برای بنفشه‌های پایه‌بلند. کیمونوی ژاپنی به تن داشت که به‌دشواری آن را پوشیده بود، زیرا آستین‌ها را با جیب‌ها اشتباه می‌گرفت. به‌سویم آمد و چند بار مرا بوسید. تصویرم را در آینه بر سینه‌ی او دیدم. پنداشت چشمانم بسته است. دستانم کمرش را در میان گرفته بود. سرش بر شانه‌ام آرمیده بود. گرچه هم‌قد من است، همواره چنان رفتار می‌کرد که گویی چندان بلندبالا نیست.

«ژان، برو آماده شو. الان است که برسد.»

من آماده بودم. کت و شلوار تیره‌ای پوشیده بودم، با جلیقه‌ای به

ژان، به کمک خدمتکار روزمزد، مشغول آماده کردن ناهار بود. چنان خود را به زحمت انداخته بود که گویی منتظر برادر خودش است؛ جهد می‌کرد جزئیاتی را از قلم نیندازد که لوسین اصلاً متوجهشان نمی‌شد.

ترسیدم وقتی او را ببیند از این همه تقلا پشیمان شود. برای آن‌که از میزان سرخوردگی‌اش بکاهم، وقتی با پشته‌ای بشقاب، شبیه کلفت‌ها در کاریکاتورها، وارد اتاق ناهارخوری شد، پیشش رفتم.

«نباید این‌طور خودت را هلاک کنی. دوستم آدم خیلی ساده‌ای است. همیشه هم بی پول بوده. بیش‌تر از سر دلسوزی دعوتش کردم...» ژان جا خورد. آن قدر گرم و با حرارت از لوسین برایش گفته بودم مبادا از دعوت‌م گله کند، که حالا نمی‌فهمید چرا دارم اما و اگر می‌آورم. دل‌رحم بود؛ ترجیح می‌داد جنبه‌ی خوب قضایا را باور کند تا بد را. فهمیدم حرف‌هایم دلخورش کرده، که آنی به خودخواهی و حسادتم شک برده است.

با این حال، ادامه دادم: «به سکوت‌هایش اعتنا نکن. به‌ندرت حرف می‌زند. هیچ‌وقت میان اهل و عیال نبوده... رفتارش خیلی ناجور است، اما پسر خوبی است.»

بیرون آمدم و در اتاق ناهارخوری نشستم. بار پنجمی که پا به آن اتاق گذاشتم، از دیدن سفره روی میز، گل‌ها و شاخه‌ی نارنگی روی گنجه، به طرز مطبوعی غافلگیر شدم.

خواستم روزنامه‌ای بخوانم، اما فقط درشت‌ترین آگهی‌اش توجهم را گرفت. بی‌قرار پا تکان می‌دادم. این حرکت کمی آرامم

می‌کرد، اما باعث شده بود ژان هر بار که می‌چم را در این حال می‌گرفت، گمان کند دچار ناخوشی عصبی‌ام. گاهی با تشنجی که وامی‌داشتم دندان‌هایم را برهم بفشارم، ماهیچه‌های ساق پایم را منقبض می‌کردم، گویی آرزو داشتم درشت‌تر بودند تا بتوانم به رخ بکشمشان.

دقیقه‌ها کش می‌آمدند. سیگاری گیراندم. برای آن‌که در اتاق ناهارخوری دود نکنم، به اتاق پذیرایی رفتم. روی اسباب و اثاث، لایه‌ای غبار نشسته بود، آن قدر که می‌شد رویش چیزی نوشت. دوباره نشستم، بی‌آن‌که پا روی پا بیندازم، چون لوسین دیگر نمی‌بایست دیرتر کند، و با دست‌های درهم قفل، شست‌هایم را بی‌اختیار و بی‌لذت درهم می‌چرخاندم و بی‌آن‌که متوجه باشم مردم چقدر این دلمشغولی پیش‌پافتاده را دست می‌اندازند.

ناگهان به در کوبیدند. لوسین بود. زنگ زده بود.

از جا برخاستم. سینه‌ام سنگین بود. با این حال، نفسم راحت بالا می‌آمد. روزنامه‌ای که می‌خواستم بر صندلی بگذارم کف اتاق افتاده بود. سرمایی میان انگشتانم دوید.

در دهلیز به ژان برخوردم. گفتم: «لوسین است. بگذار من باز کنم.»

صدایم، از بس به گوشم نزدیک بود، انگار در گلو می‌لرزید. گویی ظنین کاملی نداشت، گویی از درون می‌شنیدمش. دست‌هایم خیس عرق بود، انگار اسبی را تیمار کرده باشم. نمی‌دانستم صورتم گل انداخته یا رنگم پریده است. نسیم سردی بر چهره‌ام گذشت.

کلید برق را تا ته چرخاندم که خودبه‌خود قطع نشود. کم‌نورترین